

# به نام یزدان پاک

امید های گمشده

نویسنده: FILI

دراز کش به آسمان خیره شده بود و گذر ابرها را تماشا می کرد. پر سرعت تر از هر زمان دیگری پرواز می کردند. بلند شد و زیر پای خود را نگاه کرد، همه چیز مات و کوچک به نظر می رسید. غروب بود و کم کم به این فکر می کرد حداقل برای امشب باید جای خوابی پیدا کنند. ولی چه منظره ای! تا ابد می توانست به آن نگاه کند. در هر حال نگران دوست خود نیز بود، درست است که شیردال ها موجودات قوی ای هستند اما بالاخره هر موجودی به خواب نیاز دارد. پسرک نوجوان، وسپور، بالاخره از دیدن منظره اطرافش دست کشید و به شیردال گفت: خوب وقتشه یکم پایین تر بریم، تو هم خوابت گرفته نه؟!

شیردال عظیم الجثه سر زبایش را به نرمی تکان داد و حرکت آرامی به بال های طلایی اش داد و با سرعت حیرت آوری شروع به کم کردن ارتفاع کرد. منظره های اطراف حالا کاملاً مشخص شده بودند. شیردال به چشمان تیزش دنبال مکانی بود که بتواند آن شب را آنجا بخوابد. در یک صحرای وسیع در حال پرواز بودند. گاهی خرابه ها و گاه چند درخت خشک شده دیده می شد. مسافت زیادی را طی کردند تا بالاخره به یک سازه ی عجیب رسیدند. از دور یک قصر قدیمی به نظر می رسید. با برج ها و بارو های خراب بسیار. اما نزدیک تر که شدند فهمیدند که با یک شهر قدیمی روبرو هستند نه یک قصر. وسپور و شیردال سفرهای زیادی کرده بودند و مکان های فوق العاده ای را پشت سر گذشته بودند. اما اینجا حس عجیبی به آنها میداد. یک شهر بزرگ درست وسط صحرا! وسپور داشت فکر می کرد که بهتر است کمی در بالای این شهر پرواز کنند تا مطمئن شوند به اندازه ی کافی امن هست یا نه. که البته شیردال نیز خودش فکر اینجا را کرده بود.

شهر فوق العاده ای به نظر می رسید. خانه های جالب با گنبد های بسیار و حوضچه های کنده کاری شده که همه جا بودند. همه جا پر از درخت بود، البته درخت های مرده و خشک شده. پل ها و معابر عظیم همه جا دیده می شدند. حتماً زمانی اینجا شهر پر رونقی بوده است. اما حالا تبدیل به یک مکان فراموش شده و متروک شده بود. کمی پایین تر رفتند و جزییات بیشتری از شهر نمایان شد. خیلی از قسمت های شهر زیر خروار ها شن و ماسه مدفون شده بود. در حقیقت مرز شهر را اصلاً نمی شد تشخیص داد. با این وجود هنوز جاهای زیادی دیده میشد که می توانستند بر روی آن قدم بگذارند. وسپور تصمیم گرفت که روی یکی از برج های عظیم و بلند فرود بیایند، به نظر می رسید برای هر دو آنها جای کافی داشته باشد. این موضوع را با شیردال در میان گذاشت ولی شیردال به نشانه مخالفت سرش را شدیداً به چپ و راست تکان داد.

وسپور گفت: چرا؟! به همه جا دید داریم و اگر خطری خواست ما رو تهدید کنه خیلی زود متوجه میشیم! اما... این طوری هم خیلی زود ممکنه دیده بشیم! حق با تو! خب تو دوست داری کجا فرود بیای؟

شیردال با سرعت فوق العاده ای شیرجه زد و بعد در یک حیاط خراب با مهارت فرود آمد. بال هایش را با غرور بست و اجازه داد وسپور پیاده شود. دیگر خورشید غروب کرده بود و همه جا نسبتاً تاریک شده بود. به نظر می رسید جای دنجی را شیردال انتخاب کرده باشد. حیاط که به کل خراب شده بود و خرده سنگ ها و آجرهای زیادی در گوشه و کنار دیده میشد. چند ساختمان جالب و بزرگ که به نظر میرسید زمانی این حیاط متعلق به این ساختمان ها باشد دیده میشد. البته چیز زیادی نیز از آن ساختمان ها باقی نمانده بود.

وسپور از تماشای اطراف دست کشید و سعی کرد وسایل را از روی شیردال بردارد که خود شیردال نیز به حالت نشسته در آمد و با نوکش سعی کرد به دوستش کمک کند. وسپور حدوداً دوازده سال بیشتر نداشت و به هیچ عنوان قدش با قد شیردال برابری نمی کرد! حتی آدم های بالغ نیز جلوی شیردال هایی مثل این کم می آوردند. پسرک کمی معذب و ناراحت بود. به این شیردال خیلی مدیون بود و تنها دوستش در این دنیا بود. ولی وقتی بار هایش را خالی کرد کمی مبهوت شیردال شد. تمام پرهای سر و بدن شیردال فیروزه ای رنگ بود که با ترکیب بال های طلایی زیبایی او را دو چندان کرده بود. پاهای جلوی او چنگال هایی به بزرگی یک سپر و پاهای عقب به چابکی پاهای یک شیر بزرگ. اما وسپور کمی معذب بود چون با این وسایل کهنه و رنگ و رورفته ظاهر شیردال را خراب کرده بود و حس می کرد آن طور که باید و شاید با دوست خود رفتار شایسته ای ندارد. هر چند شیردال ظاهراً به این موضوع اهمیتی نمی داد و دیگر مشغول تماشای اطراف شده بود.

وسایل آنها دیگر روی زمین گذاشته شده بود و وسپور داشت وسایل خورد و خوراک را آماده می کرد که ناگهان بادی شروع به وزیدن گرفت و در همان لحظه انگار صد ها صدای سوت و فلوت با هم شنیده شد. هر دو مسافر ناگهان بلند شدند و وحشت زده به اطراف نگاه کردند، پسرک خنجری کوچک را از غلافش بیرون کشید و شیردال چنگال های تیزش را بر روی زمین کشید. انگار صد ها نفر مشغول جشن و سرور بودند. اما بعد از چند ثانیه متوجه شدند که شاید هیچ آدمی در این شهر دور افتاده زندگی نمی کند.

وسپور گفت: پادرا می دونم که گوش های خیلی تیزی داری، به نظرت اینجا کسی زندگی می کنه؟!

پادرا اسمی بود که وسپور بر روی شیردال گذاشته بود. پادرا با وقار و آرامش نگاهی به دوستش انداخت و حرکت ملایمی به سرش داد.

خیال هر دو راحت شده بود. وسپور گفت: خب اینجا واقعا خراب شده، شاید صدای باده که داره از سوراخ ها و درز ها عبور می کنه نه؟! ولی خیلی عجیبه تا به حال همچین صدایی نشنیده بودم! بهتره فردا این دور و ور یکم بگردیم شاید یه چیز به درد بخوری پیدا کردیم.

پادرا ساکت و سنگین به وسپور نگاه می کرد. خوب می دانست که حس کنجکاوی او دوباره به اوج خود رسیده ولی ظاهرا به نظر می رسید که این مکان چندان خطرناک باشد. فعلا مخالفت نکرد!

وسپور چند سنگ کوچک فیروزه ای رنگ را از کیفش در آورد، همچنین مقداری غذا و چوب خشک. و یک وسیله ی کروی شکل عجیب. وسپور چهار زانو روی زمین نشست و شروع به درست کردن آتش کرد. هوا کاملا تاریک شده بود و ستارگان در پهنه تاریک آسمان چشمک می زدند. نور زرد رنگ درخشانی شدت گفت و گرمای آتش جانی دوباره به دو مسافر سرگردان داد.

وسپور مقداری گوشت به پادرا داد و مقداری گوشت هم برای خودش شروع به کباب کردن کرد. برای چند دقیقه فقط صدای جلز و ولز آتش و ملچ و ملوچ پادرا می آمد. غذا خوردن که تمام شد پادرا سرش را بر روی زمین گذاشت و در حال خود فرو رفت. وسپور نیز تیر و کمانش را نیز در آورده بود و شروع به شمردن تیر هایش کرد. در حقیقت نیازی به شمردن نبود چون تعدادشان کمتر از انگشت های یک دست بود. این موضوع کمی نگرانش کرد چون غذا یک مشکل همیشگی بود و به نظر نمی رسید بتوانند در این بیابان برهوت حیوان زنده ای پیدا کنند. با این حال فعلا برای چند روز آذوقه داشتند ولی با این حال هر چه زود تر باید وارد مناطق سر سبز تر می شدند. حداقل جایی که بتوانند غذا پیدا کنند. بالاخره بوی خوب گوشت به مشام وسپور رسید و فهمید که غذایش آماده است و با اشتهای زیاد شروع به خوردن کرد.

بعد از خوردن غذا خوابی ناگهانی سراغ وسپور آمد! اما ترجیح میداد فعلا بیدار بماند، عاقلانه نبود در این جای غریب سریع بخوابد. به خاطر همین خودش را سرگرم کاری کرد. اول پارچه و بالش کهنه ای را آماده کرد و بعد رفت سراغ آن شی عجیب. یک وسیله عجیب کروی شکل که مدت ها پیش در طی ماجرای وسپور و پادرا آن را پیدا کرده بودند. کره فلزی تیره رنگی بود که در دو طرفش به صورت قرینه اشکال مارپیچی عجیبی دیده میشد که اگر با هر دو دست به صورت بر عکس پیچیده میشد کره از وسط باز میشد اما عجیب آن که در وسط آن یک کره شیشه ای رنگ دیگر قرار داشت. به ظاهر شاید عادی به نظر می رسید اما این دو دوست کشف دیگری نیز کرده بودند! اگر اشعه ی نور خورشید و یا حتی آتش نیز به این کره ی شیشه ای می تابید یک نقشه ی عجیب را بازتاب میداد. این تعبیری بود که وسپور از این شکل عجیب داشت. نقش و نقوشی که هر کدام به یک نگاره عجیب منتهی میشد. با این حال مشکلی این وسط وجود داشت، به نظر می رسید نقش و نقوش کامل نیستند. یعنی این کره ی شیشه ای مشکلی داشت؟

وسپور مدت ها بود که با این وسیله خیلی کار کرده بود اما در حقیقت هیچ سرنخی نداشت که این وسیله چیست و به چه کاری می آید در حقیقت به جز نمایان شدن این نقشه هیچ چیز خارق العاده ای از این کره دیده نشده بود. هر دو مسافر با بی تفاوتی به این وسیله نگاه می کردند. به هر حال این وسیله هر چه بود به نظر نمی رسید ربطی به سرنوشت این دو داشته باشد. وسپور گوی را بست و در کیفش گذاشت. لزومی نداشت آنقدر به این گوی فکر کند. بهتر بود به فکر جایگاه خودش و پادرا در این سرزمین پهناور باشد. خسته و درمانده دراز کشید و به آسمان خیره شد. به آینده ای نامعلوم فکر می کرد.

شب به خیر پادرا!

وسپور این را گفت و پادرا نیز صدایی از روی گرمی و صمیمیت از خود بروز داشت. زبانه های آتش به آسمان شب کشیده می شدند. دوباره بادی شروع به وزیدن کرد و فلوت هایی شروع به نواختن کردند. دو مسافر به خواب عمیقی فرو رفته بودند و نشنیدند که دنیایی در حال تکاپو است.

هنوز خورشید طلوع نکرده بود ولی آسمان کمی روشن شده بود. پادرا همچنان خواب بود ولی وسپور کم کم داشت بیدار میشد. بلند شد و به بدنش کش و قوسی داد و خمیازه ای کشید. با مقداری آب که در خمره خود داشت دست و صورت اش را شست. کیف و تیر و کمانش را بر روی دوش انداخت و آرام به پادرا گفت که قصد دارد کمی این اطراف بگردد. پادرا یکی از چشمانش را نیمه باز کرد و دوباره بست. وسپور با پهنای صورتش خندید. ظاهرا پادرا خسته تر از آن بود که بتواند با او مخالفت کند.

وسپور راه افتاد و سعی کرد راهش را در کوچه و خیابان های شهر پیدا کند. از طرفی هم سعی داشت آن منبع صدا را نیز پیدا بکند و هم شاید چیز بدرد بخوری پیدا کند. ممکن بود راز های جالبی این شهر داشته باشد. حالا که هوا روشن تر شده بود دو چیز نظر وسپور را به خود جلب کرد. یکی اینکه هیچ اسکلت و یا بقایای آدمیزاد در این مکان ندید. پیش خودش فکر می کرد که شاید در این منطقه جنگی در گرفته باشد و یا شاید مردم در این بیابان برهوت از تشنگی و گشنگی تلف شده بودند اما ظاهرا این طور نبود. یعنی مردم یک دفعه خانه و کاشانه خود را رها کرده بودند؟! دوم ساختمان ها و خانه های عجیب و بسیار بزرگ این شهر بود. شاید واقعا زمانی اینجا شهر آبادی بوده چون اگر این طور نبود مردم برای چی باید چنین جایی را برای زندگی انتخاب کنند.

شکل و قیافه شهر کاملا به هم ریخته بود، بعضی وقت ها وسپور مجبور بود راهش را با بالا رفتن و یا پایین پریدن از جاهای مختلف باز کند. شن و ماسه نیز قسمت های زیادی از شهر را پوشانده بود. همچنان داشت به اطراف سرک می کشید که به یک دروازه سنگی به شدت خراب رسید که تقریبا جلوی راه سد شده بود. به اطراف نگاهی انداخت و آن

برجی را که دیشب برای اتراق انتخاب کرده بود را دید. درست سمت راست دروازه قرار داشت و سمت چپ نیز یک برج خراب دیده میشد. برج بلندی بود و به نظر می رسید جای خوبی برای دیده بانی باشد.

خورشید کاملاً طلوع کرده بود و الان فرصت خوبی بود که در نور کافی و سپور همه جا را ببیند. تصمیم گرفت از آن برج بالا برود و نگاهی به اطراف بکند. از گشتن در خرابه ها که بهتر بود. خودش را به برج رساند و با پلکان بلندی روبرو شد که تا بالای برج ادامه داشت. غرولندی کرد و تا بالای برج رفت.

بالاخره به بالاترین ارتفاع ممکن رسید. در گوشه و کنار اتاقک برج چند تیر و کمان و شیپور دیده میشد که بسیار خاک گرفته بودند. کاملاً مشخص بود که یک برج دیده بانی بود. خوب به اطراف نگاهی انداخت. آن پایین درست آن طرف دروازه ی خراب پل بسیار طولی وجود داشت که تا یک تپه شنی میرسید. و سپور با خود فکر کرد حتماً زیر آن تپه شنی نیز چند ساختمان دفن شده است. ولی کنجکاو شده بود که به آنجا نیز سری بزند. پایین پل را نگاه کرد و چند چیز عجیب دید که از شن ها بیرون زده اند. ولی بعد متوجه شد که آن چیز ها سقف های گنبدی شکل ساختمان ها هستند. به دور اتاق چرخید تا اطراف را ببیند. چشمانش گرد شده بود! این شهر بزرگ تر از چیزی بود که فکرش را می کرد. حالا که خورشید بالا آمده بود در اطراف ساختمان ها و خرابه های زیادی را میدید که قسمت هایی از آنها در این بیابان پهناور پخش و پلا شده بود. پیش خود فکر می کرد زمانی این شهر چه شکلی بوده است و چه اتفاقی در این مکان افتاده است.

و سپور دیگر کاملاً هیجان زده شده بود. دوباره از پله ها سریع پایین رفت و سعی کرد خودش را هر چه سریع تر به پل و بعد به آن طرف پل برساند. بعد از مدت زمانی توانست راهش را از خرابه ها پیدا کرده و به پل برسد. بالاخره اولین قدمش را روی پل گذاشت.

حس بی نظیری بود! بر روی پل شروع به راه رفتن کرد و همینطور به اطرافش نگاه می کرد. نگاهی به پایین انداخت و متوجه شد ارتفاع پل بسیار زیاد است. همینطور ادامه داد تا به اواسط پل رسید تا این که بادی شروع به وزیدن گرفت و دوباره همان صدای فلوت شکل به گوش رسید. اما اینبار بلند تر و واضح تر. کاملاً مشخص بود که منبع صدا آن طرف پل است. شروع کرد به دویدن تا زود تر منبع صدا را پیدا کند. ولی و سپور دیگر حواسش کاملاً پرت شده بود و متوجه نشد که شن ها بدون هیچ دلیلی در زیر پل در حال حرکت اند.

و سرانجام به مقصدش رسید هر چند که کمی ناامید شد. از هر مکان دیگری در این شهر خراب تر به نظر می رسید. ظاهراً اینجا قبلاً معبد و یا آرامگاه بوده. مجسمه ها و ستون های باشکوه و البته شکسته ای در گوشه و کنار دیده میشد. و سپور کمی آن اطراف جستجو کرد تا بالاخره یک راهروی زیر زمینی پیدا کرد ورودی آن بر روی سطح زمین قرار داشت. راهرو کاملاً تاریک بود و به یک مشعل نیاز داشت که اتفاقاً در ورودی راهرو یکی وجود داشت. ولی مجبور

بود آتش درست کند. مشعل را برداشت و روی تکه سنگی گذاشت. یکی از سنگ های فیروزه ای رنگ را از کیفش برداشت و محکم به سنگ کشید و جرقه آن باعث شد تا مشعل روشن شود، یک مشعل آبی رنگ!

وسپور با خود گفت: باز هم باید از این سنگ ها پیدا کنم!

و وارد راهروی تاریک شد. امیدوار بود دوباره به در بسته نخورد. هر چند بعد از چندین دقیقه پایین رفتن فکر می کرد بعید است به دری برسد حالا چه بسته چه باز. کم کم داشت نگران میشد که بالاخره به دری رسید. یک در بسیار بزرگ و عظیم. نور مشعل را به طرف در گرفت. دری فلزی بسیار بزرگی بود که اشکالی عجیبی روی آن دیده میشد. شاید حداقل صد ها سال گرد و خاک و خوردگی روی آن دیده میشد.

چشمانش کم کم به تاریکی و نور آبی مشعل داشت عادت می کرد. روی نقوش بیشتر متمرکز شد، خیلی آشنا به نظر می رسیدند. یک دایره تو خالی که درست وسط آن دوباره یک دایره دیگر قرار داشت. وسپور قلبش ناگهان شروع به تپیدن کرد. این امکان نداشت! یعنی به طور اتفاقی اینجا را پیدا کرده؟! آن گوی را از کیفش در آورد و نگاهی به آن انداخت. ظاهرش عادی بود. ولی شاید...

وسپور گوی را در داخل همان دایره ی کوچک قرار داد. و ناگهان سرانجام اتفاقی افتاد. در صدای مهیبی کرد و وسپور که هم ترسیده بود و هم هیجان زده بود دوباره گوی را برداشت. در از وسط باز شد و گرد و خاک زیادی را به هوا فرستاد. در آن سوی در یک تالار عجیب به چشم می خورد.

تالار کاملاً تاریک بود اما ناگهان تمام مشعل های روی دیوار ها روشن شد! وسپور هنوز شوکه بود و به این موضوع فکر نمی کرد که چطور ممکن است مشعل ها به خودی خود روشن شوند. در دیوار های اطراف های تالار مجسمه های عجیبی دیده میشد که همگی روبروی هم ایستاده بودند. و انتهای تالار میز گردی به چشم می خورد.

با احتیاط راه افتاد و سعی می کرد به چیزی دست نزنند و تا جای ممکن به چیزی هم نزدیک نشود اما همینکه که چند قدم رفته بود شکل و شمایل مجسمه ها را شناخت. همگی شیردال بودند! شیردال های با ابهتی که به شکل تمثیلی ساخته شده بودند و دهان همگی باز بود. مشعل را نزدیک تر گرفت و یک سوراخ در دهان یکی از مجسمه ها دید. مجسمه دیگری را دید که به همین شکل بود و مجسمه ای دیگر. وسپور به فکر فرو رفت. قطعاً آن صدای مرموز و عجیب از دهان این مجسمه ها خارج میشد. اما چطور چنین چیزی ممکنه بود؟! این تالار چندین متر در زیر زمین مدفون شده بود!

وسپور حس می کرد بهتر است هر چه زود تر این ماجراجویی کوچولو را تمام کند و پیش پادرا برگردد. قدم هایش را سریع تر کرد و به طرف میز کوچک رفت. میز سنگی نسبتاً بزرگی بود. کاملاً صاف و صیقلی. که وسط آن یک جای خالی کروی شکل کوچک به چشم می خورد. وسپور این دفعه می دانست که باید چی کار کند. دوباره هیجان زده شده

بود. گوی کوچک تر را از وسط گوی بزرگتر در آورد و داخل میز جای داد و منتظر ماند. چند لحظه گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. ناامید شده بود اما درست روبروی او دیواری قرار داشت. دیواری با کنده کاری های مشابه که روی در اصلی قرار داشت. یک دایره بزرگ که نه شکل عجیب در اطراف آن دیده میشد. و در کنار هر شکل یک دایره ی کوچک تر. قطعاً جوابی وجود داشت اما چطور می توانست به جواب دست پیدا کند.

کمی نزدیک تر رفت و به شکل های عجیب نگاهی انداخت. آن شکل ها بیشتر شبیه نقاشی های یک شهر بودند. خیلی از آنها ناآشنا به نظر می رسیدند. به جز یک مورد. دو ستون و یک پل که دور تا دور خطوط موجی شکل دیده میشد. شاید به شهری اشاره داشت که در کنار آب قرار دارد. و یا شاید... شاید شن ...

دستش را به دیوار چسباند و آن دایره ی کوچکی که در کنار شکل شهر قرار داشت را لمس کرد. دوباره هیچی. شاید باید فشار داده میشد. زور بیشتری وارد کرد و دایره به داخل دیوار فرو رفت و یک حفره به اندازه ی یک دست باز شده بود. دوباره وسپور کمی ترسیده بود، نور مشعل را جلو حفره گرفت. به نظر میرسید چیزی در آن قرار دارد. می خواست دستش را فرو کند که صدای گرومپ مهیبی به گوش رسید. به نظر صدا از بیرون می آمد. دیگر نمی توانست وقتش را تلف کند، دستش را به داخل حفره برد و شی را برداشت. یک گوی دیگر که کاملاً شبیه همان گویی بود که خودش داشت. یعنی کاملاً اتفاقی آن را پیدا کرده بود؟!

وسپور سریع آن گوی کوچکتر که در داخل میز بود را برداشت و در داخل گوی بزرگترش قرار داشت. حالا دو گوی داشت! هر چند هنوز نمی دانست این گوی ها دقیقاً به چه درد می خورند ولی الان زمان مناسبی برای فکر کردن به این موضوع نبود. سریع دو گوی را در داخل کیفش قرار داد و با سرعت شروع به دویدن کرد. از تالار بیرون رفت و خودش را به پله ها رساند. وسپور گفت: کاش تعداد این پله ها کمتر بود!

زمان زیادی گذشت تا به بالای پله ها رسید. بالاخره نوری را دید و فهمید که بالاخره از شر پله ها خلاص شده است. به بیرون قدم گذاشت ولی جلوی چشمانش را گرفته بود که چرا که نزدیک های ظهر شده بود و نور آفتاب بسیار شدید بود. کورمال راه رفت تا بالاخره به پل نزدیک شد. همه چیز ظاهراً عادی بود ولی آن صدای مهیب چی بود؟

نور مشعل دیگر تقریباً فروکش کرده بود پس به کناری انداخت و راهی پل شد. دیگر فکر این بود که هر چه زود تر پادرا را پیدا کند و ماجرایش را برای او تعریف کند. هنوز به وسط پل نرسیده بود که احساس می کرد صدایی دارد می شنود. یک صدای عجیب و ریز. به آسمان نگاهی انداخت و چیزی ندید. به طرف لبه پل رفت و نگاهی به پایین انداخت و دوباره چیزی ندید. اما کمی دور تر شن هایی را در حال حرکت میدید. شاید باد بود .... ولی بادی در کار نبود. شن های متحرک رسیدند تا به پایه های پل که ناگهان پل شدیداً به لرزه در آمد. وسپور از پشت به زمین افتاد ولی دوباره

سریع خودش را بلند کرد و خودش را به آن طرف لبه ی پل رساند. شن ها داشتند از پل دور میشدند که دوباره برگشتند به طرف پل. وسپور دیگر واقعا ترسیده بود و فکر کرد الان قرار است چه اتفاقی بیفتد.

سریع تر و بسیار ترسناک تر از چیزی بود که فکرش می کرد. ناگهان موجود سیاه رنگ عظیم الجثه ای از دل شن ها بیرون جهید. چنان بزرگ بود که تمام قسمت های پلی که به طرف معبد ختم میشد را یکجا نابود کرد. وسپور که سر جایش خشکش زده بود فقط توانست چهار دست و پای موجود با سر و دمی عظیم را تشخیص دهد.

موجود بزرگ حالا روی شن ها در حال دویدن بود و ظاهرا قصد داشت دوباره به پل حمله کند. وقت عمل بود! وسپور تا آنجایی که توان داشت به سرعت شروع به دویدن به سمت خرابه های شهر کرد. شاید می توانست این موجود را در آنجا گم کند. اما چطور چنین چیزی ممکن بود! حتی چند قدم هم برنداشته بود که قسمت جلوی پل نیز توسط آن موجود خیث نابود شد.

وسپور گیر افتاده بود! آن هم در وسط پل، جایی که نه راه پیش داشت نه راه پس. و پل با چند پایه ی سنگی نگه داشته شده بود. هدف بعدی خود او بود. دوباره آن موجود در حال دویدن به سمت پل بود اما اینبار وسپور توانست صورت او را تشخیص دهد. یک شیر بود! ولی تا به حال چنین شیری ندیده بود و ظاهرا قرار هم نبود دیگر ببیند! اما اجازه نمیداد. آن موجود پرید و دیگر تقریبا به بالای سر وسپور رسیده بود که وسپور از روی پل خودش را انداخت.

پادرا! در حال سقوط بود که نام او را صدا زد. و پادرا درست به موقع او را نجات داد. سرعت پادرا بسیار زیاد بود و توانست درست زیر وسپور خودش را برساند تا بر پشت او بیفتد. وسپور هنوز گیج و منگ بود ولی متوجه شد که به جای سقوط در حال اوج گرفتن است و دید که بر روی پادرا نشسته است. وسپور فریاد میزد: زود باش پادرا زود باش! باید از دستش فرار کنیم.

وسپور نگاهی به پایین انداخت و دید آن موجود هنوز در حال دویدن روی شن هاست و به آن دو چشم دوخته است. یک پرش بلند و حبس شدن نفس وسپور در سینه اش! پرش فوق العاده بلندی بود و وسپور فکر کرد قطعا این بار شکار او خواهند بود اما پادرا چنین فکری نمی کرد! بال های پر قدرتش آن دو را نجات داد.

آنها موفق شده بودند و در آسمان در حال ناپدید شدن بودند. وسپور که دیگر داشت عرق می ریخت روی پادرا ولو شد و گفت: ازت ممنونم پادرا، دوباره جونم رو نجات دادی!

و پادرا فریادی بلند سر داد که تا فرسنگ ها صدایش پیچید.

اما آن پایین شخصی آن دو را تماشا می کرد. شخصی که سر تا پا سیاه پوش با شنل و زره های بسیار. باشلق روی سرش صورت او را پنهان می کرد. آن موجود عظیم الجثه دوید و در کنار او ایستاد. ناگهان شخص شنل پوش با حرکت دستش آن موجود را به دودی سیاه رنگ تبدیل کرد و درون یک از پنج گوی سیاه رنگی که به کمر بندش آویزان بود هدایت کرد.

ساکت و آرام ایستاده بود. به صدای سنگین و سردش گفت: پس سرنوشت من هنوز کامل نشده.

.....

غروب خورشید نزدیک بود و وسپور و پادرا همچنان در حال پرواز بودند. بعد از ماجرای جالب و البته ترسناکی که وسپور داشت، ساکت و آرام بر پشت پادرا نشسته بود و به منظره های اطرافش توجهی نداشت. چند چیز فکر او را مشغول کرده بود. اول از همه آن شهر و مقبره ای که گوی دوم را در آن پیدا کرده بود. چطور ممکن بود انقدر اتفاقی گوی دوم را پیدا کرده باشند؟! پس حتما پشت این گوی ها داستانی هست. ولی این گوی ها توسط چه کسانی ساخته شده اند؟ آیا گوی های بیشتری هم هستند؟ و دوم آن موجود خبیث که قصد داشت وسپور را شکار کند. تا به حال با چنین موجودی روبرو نشده بود و اصلا نمیدانست چرا باید آن موجود در آن شهر کمین کرده باشد و چه دشمنی با او داشت.

ولی موضوعی که بیشتر وسپور را آزار میداد بی مسئولیتی خودش بود. به پادرا گفت که در اطراف آن شهر گشت می زند تا بلکه چیز به درد بخوری پیدا کنند اما وسپور فکر می کرد دیگر واقعا زیادی روی کرده بود! احتمال گیر افتادن او در مقبره به کنار، کشته شدنش روی پل نیز یک مسئله ی دیگر بود. باید بعد از پیدا کردن آن مقبره بر می گشت و با پادرا در میان می گذاشت تا بلکه دوباره بتواند به مقبره باز گردد. حتی اگر هم گوی دوم را پیدا نمیکرد هیچ اشکالی نداشت. دوستی با پادرا یک دنیا برای او ارزش داشت و اگر او را روزی از دست میداد نمی دانست در این دنیا باید چی کار کند و یا حتی دوام می آورد یا نه.

وسپور آنقدر به این موضوع فکر کرد که دیگر واقعا ناراحت و معذب شد. به پادرا نگاه می کرد. دلش گرفت، حس می کرد فقط یک بار اضافی است. ولی فعلا نمیتوانست با پادرا صحبت کند. روی پادرا ولو شد و دوباره در افکار مغشوش خودش غرق شد.

پادرا به دقت مشغول رصد اطراف خودشان بود. کاملاً حواسش جمع این کار بود. هنوز در این صحرای وسیع بودند ولی با چشمان تیز بینش توانست شرق را ببیند که در تاریکی داشت بلعیده میشد. در آن دوردست ها، که چشم هیچ انسانی نمیتوانست ببیند، رشته کوه های بلند و وسیعی را میدید. به غرب نگاه کرد که خورشید در حال غروب بود و چیزی دیده نمیشد جز صحرایی که انگار تا ابد ادامه داشت. باید راه شرق ولی تاریک را در پیش می گرفت که بلکه امید را پیدا کنند.

معمولاً پادرا بود که تصمیم می گرفت که کجا بروند و کجا نروند و در این موقعیت قطعاً پادرا بهتر می توانست سرپناهی پیدا کنند. در ضمن، وسپور نیز خوابش برده بود. بعضی وقت ها پادرا تعجب می کرد که وسپور با اینکه خیلی کوچک هست ولی تا به امروز توانسته است خوب از پس مشکلات بر بیاید. البته با اتفاقی که امروز افتاد تعجب نکرد که انقدر زود به خواب رفته است!

پادرا اوج گرفت و با سرعت بیشتری راهی شرق شد و خورشید در حال غروب را پشت سر جا گذاشت. بعد از چندین ساعت پرواز سرانجام به کوه های مسطح و عجیبی رسیدند. دیگر شب شده بود و وسپور نیز همچنان خواب بود. پادرا با چشمان تیزش به دنبال سرپناهی میگشت. یک غار کوچک در دل یک کوه پیدا کرد و به آرامی در دهانه ی غار فرود آمد.

غار نسبتاً کوچکی بود ولی هر دو در آن جا می شدند. پادرا سرش را به طرف وسپور خم کرد تا او را بیدار کند. وسپور بیدار شد و بدون هیچ حرفی پایین پرید. چندین بار پلک زد تا به محیط تاریک اطراف خود عادت کند. به طرف دهانه ی غار رفت و بدون هیچ فکری به همه جا نگاه کرد.

در لابه لای کوه ها بودند، در ارتفاع بسیار زیاد و در آن پایین ده ها راه مختلف وجود داشت که معلوم نبود به کجا ختم میشوند. ابر های زیادی در آسمان دیده می شد و باد سردی شروع به وزیدن کرده بود. رویش را به طرف پادرا کرد و گفت: جای بدی نیست!

پادرا همچنان به او زل زده بود. ولی وسپور سرش را پایین انداخت و به طرف پادرا رفت تا وسایل را از او بردارد. خوشبختانه پادرا قبل از نجات جان وسپور وسایل را با بی نظمی پشت خودش انداخته بود. وسپور سریع وسایل خوابش را آماده کرد و آتشی را روشن کرد. هیچ رغبتی نداشت که گوی ها را بررسی کند. تکه گوشتی را که از ذخیره ی غذای خودشان باقی مانده بود را در آورد و به پادرا داد. خودش هیچ اشتهاهی نداشت و ظاهراً نیز پادرا میلی به غذا خوردن نداشت. پادرا با چنگال خود غذا را به طرف وسپور هل داد. وسپور شانه های خود را بالا انداخت و گفت: هر طور راحتی!

دیگر حوصله کار دیگری را نداشت و خودش را در رختخواب ولو کرد. پادرا بیشتر از اوقات دیگر به وسپور نگاه می کرد ولی فکر کرد بهتر است فعلا وسپور را در حال خودش بگذارد. باد شدید تر شده بود و ظاهرا یک طوفان بزرگ در راه بود. افکار وسپور بسیار مغشوش تر از قبل بود و بعید می دانست خواب درستی داشته باشد تازه با وجود صدای طوفان بعید می دانست که اصلا بخوابد.

پاسی از شب گذشته بود و ذرات شن و خاک به شدت زیادی از جلوی ورودی غار عبور می کرد. وسپور سردش شده بود و دائم ناله می کرد. پادرا بلند شد و رفت کنار وسپور نشست تا بال بزرگش را بر روی وسپور بگذارد. وسپور کم کم آرام شد و دوباره به خواب عمیقی فرو رفت. طوفان همچنان ادامه داشت.

چشمانش انگار قفل شده بود و گوش هایش کر. کم کم داشت هوشیار میشد. چشمانش را به آرامی باز کرد و نور شدیدی چشمانش را زد. صبح شده بود و ظاهرا خبری از طوفان هم نبود. به آرامی از جایش بلند شد و سعی کرد دائم پلک بزند تا چشمانش به نور اطراف عادت کند. فوراً متوجه شد که پادرا در غار نیست. جای نگرانی نبود! قبلاً پادرا این کار را کرده بود و بعد از چند ساعت برگشته بود ولی با اتفاقی که دیروز افتاد دلش کمی شور می زد.

آرام و آهسته به طرف ورودی غار رفت تا بتواند در نور روز به اطراف نگاهی بیندازد. آسمان شفاف و آبی بود با ابر های پراکنده. نسیمی ملایم می وزید و سکوت همه جا را در بر گرفته بود. کوه ها به رنگ نارنجی بودند و قله کوه ها بیشتر از اینکه تیز باشند مسطح بودند. در هر صورت باید صبر می کرد تا پادرا برگردد. امکان نداشت کسی بتواند از این کوه پایین برود.

حدوداً دو ساعت گذشته بود و نزدیک ظهر بود. در این دو ساعت وسپور کار خاصی نکرده بود. حتی سراغ گوی ها نرفته بود. فقط به دیواره غار زل زده بود و فکر هایی نظیر اینکه مقصد بعدیشان کجاست و از کجا می توانند غذا پیدا کنند از سرش میگذشت. با خودش گفت یک ولگرد این طوری زندگی می کند. نه هدفی، نه آینده ای. با وجود اتفاقات دیروز فکر کرد حتی سپری کردن یک روز نیز می تواند مشکل باشد.

دوباره ترس از آینده به سراغش آمد. خیلی وقت بود چنین حسی نداشت چون خیلی وقت بود به مشکل جدی ای بر نخورده بود. اما واقعا باید چه می کرد؟ تا کی می توانست به پادرا متکی باشد؟ تا کی می توانست یک ولگرد باشد؟!

کم کم داشت به سرش می زد که دوباره برود سر وقت آن گوی ها که بلکه کمی از دست این فکر های آزار دهنده خلاص شود که پادرا آمد. و با دست پر هم آمد! با گوشت تر و تمیز! به نظر می رسید گوشت آهو یا همچین چیزی باشد. معمولاً خود وسپور حیوانات کوچک مثل خرگوش را شکار می کرد ولی شکار حیوانات بزرگتر با پادرا بود. گوشت را از لای چنگال خود در آورد و بر روی زمین گذاشت. تازه متوجه شده بود که چدر گرسنه است. اما وسپور از

پادرا پرسید: پس این اطراف حیواناتی هم زندگی میکنند؟ امیدوارم هر جا که رفتیم دوباره به بیابان ها بی آب و علف بر نخوریم!

پادرا صدایی از روی رضایت از خود بروز داد و نگاه امیدوارانه ای به وسپور انداخت. او نیز بسیار گرسنه بود و فوراً تکه بزرگی از گوشت را کند و شروع به خوردن کرد. وسپور نیز آتشی به راه انداخت تا گوشت را سرخ کند و بخورد.

در سکوت مشغول خوردن بودند و خورشید بعد از ظهر در بیرون از غار مثل همیشه تابناک در این سرزمین خلوت می تابید. اما وسپور دیگر نمیتوانست بیشتر از این صبر کند. نفس عمیقی کشید و گفت: پادرا... بابت اتفاق دیروز، من نمی دونم چی بگم. می دونم! حماقت محض بود! باید از قبل به تو می گفتم ولی واقعا نمی کردم قضیه به یه ماجرای خطرناک تبدیل بشه! من ...

وسپور حرفش را قطع کرد و سرش را پایین انداخت. پادرا نیز دست از خوردن کشیده بود و به وسپور نگاه می کرد. پادرا وسپور را درک می کرد. او ترسیده بود ولی خب، باید به او می گفت. پادرا نیز سن و سال زیادی نداشت و شیردال جوانی بود. ولی به هر حال فکر می کرد این کاری بود که باید دو نفری انجام می دادند. پادرا آهسته به طرف وسپور رفت و سرش را به نشانه بخشش و رضایت و دوستی به صورت وسپور مالید. وسپور لبخندی زد و صورت او را نوازش کرد. دو دوست خوب هر چقدر هم از دست هم ناراحت باشند بالاخره هر طوری شده همدیگر را خوشحال می کنند. ولی حالا پادرا دلش می خواست ماجرا را از اول تا آخر بشنود. با چنگال خود به طرف کیف گوی ها ضربه زد تا گوی ها را کیف در آورده و ببیند. دو گوی عجیب بدون هیچ تغییری در ظاهرشان در کنار هم بودند. وسپور گوی ها را برداشت و نگاهی به آنها انداخت و شروع کردن به تعریف کردن ماجرا.

شاید جالب ترین قسمت ماجرا برای پادرا مجسمه هایی بود که شبیه شیردال بودند. پس حتما زمانی ممنوعان پادرا خیلی بیشتر بوده اند. وقتی وسپور به این قسمت ماجرا رسید، پادرا بسیار هیجان زده شد! وسپور گفت: راست میگم!

و ماجرا را تا آخر برای پادرا گفت. ولی هیچکدام متوجه آن مرد مرموز نشده بودند. وسپور گوی دوم را برداشت. هر چند در ظاهر بسیار شبیه همان گوی قبلی بود ولی چون خیلی با گوی قبلی کار کرده بود توانست تفاوت ظاهری آنها را حدس بزند. ولی تفاوت اصلی آنها حتما در درون آنها بود. گوی درست مثل گوی قبلی از وسط باز شد و درون آن یک گوی شیشه ای دیگر بود. هر دو به هم نگاهی انداختند. وسپور با خود فکر کرد بهتر از آن را امتحان بکند. به طرف ورودی غار رفت چون مقداری آفتاب به داخل غار وارد شده بود. امیدوار بود حداقل این گوی مثل گوی قبلی او را ناامید نکند. کره را طوری به طرف آفتاب گرفت که انعکاس آن به بر روی دیوار تاریک غار بیفتد. و دوباره ناامید شد!

یک سری خطوط کج که همگی از یک نقطه آغاز میشد و به هر کدام از اشکال عجیب ختم میشد. ولی جای خط و خطوط این بار فرق داشت. ولی حالا که از آن مقبره بیرون آمده بود متوجه یک سری شباهت شد.

تعداد این اشکال عجیب نه تا بود. درست مثل داخل آن مقبره ای این گوی را برداشته بود. ولی اشکال آنها نامشخص بود و وسپور حدس میزد احتمالا نقش مایه های عجیب شهر ها بود. ولی در داخل مقبره خبری از آن خطوطی که از نقطه ی مرکزی شروع میشد نبود. گوی قبلی نیز این چند خطوط را داشت. اما بسیار کم و ناچیز.

پادرا نیز به باهوشی خود وسپور بود. پادرا به طرف آن گوی قبلی رفته بود تا به وسپور بدهد. وسپور سریع به طرف پادرا رفت و گوی را از او گرفت. آن یکی را از باز کرد و حالا هر دو گوی شیشه ای در هر دو دستش سنگینی می کرد. هر دو را در زیر نور خورشید نگه داشت. انعکاس هر دو گوی شیشه ای بر روی دیوار غار افتاد. ولی ناگهان فکری به سرش زد. هر دو را پشت سر هم نگاه داشت تا انعکاس هر دو یکی باشد. و بالاخره یک کشف موفقیت آمیز! تا حدی خط و خطوط ها کامل شدند ولی هنوز قسمت زیادی ناتمام مانده بود. پس حتما گوی های بیشتری نیز مخفی هستند.

وسپور گفت: باورم نمیشه! پادرا تو چه فکری می کنی؟

پادرا نیز سرش را با هیجان بالا و پایین کرد و صدای زیبایی در آورد. ولی فوراً به پادرا نگاه کرد. یک نگاه عمیق و البته عاقلانه. وسپور کاملاً می دانست که پادرا به او می گوید که باید مواظب باشد. وسپور سرش را به نشانه تایید تکان داد. و حق با پادرا بود، هنوز جواب سوالات زیادی را نمیدانست و با آن اتفاقی که دیروز افتاد حتما چیزی یا کسی از این گوی ها مراقبت می کند یا قصد دارد آنها را بدست بیاورد.

وسپور سعی کرد این بار هیجانات خود را بیشتر کنترل کند و اگر دفعه ی بعدی قرار بود دوباره گذرش به یکی از این گوی ها بخورد عاقلانه تر تصمیم بگیرد. این یعنی دو دوست باید با هم عمل کنند.

شب شده بود و آنها همچنان در غار بودند. یکی دو بار دیگر پادرا بیرون پرواز کرده بود تا بلکه بتواند جای بهتری را برای چند روز اتراق پیدا کنند. ظاهراً پادرا یک مکان خوب را پیدا کرده بود و قرار بود فردا صبح زود حرکت کنند. حوصله وسپور دیگر سر رفته بود و عملاً کاری جز زل زدن به دیوار نداشت. البته به جز زمانی که پادرا بود چون او هم صحبتی خوبی بود، درست بود که حرف نمیزد اما کاملاً می توانست زبان آدمیزاد را بفهمد و به نوعی با زبان خود منظور خودش را برساند.

وسپور در دهانه غار نشسته بود و ستارگان را تماشا می کرد. بی خانمان بودن و ولگرد بودن بدی های زیادی داشت ولی دیدن ستارگان شب در دل طبیعت یکی از آن دست کارهاست که هر کسی دلش می خواهد انجام بدهد. و قطعاً وسپور

به دفعات این کار را کرده بود و هیچ وقت هم سیر نمیشد. پادرا کم داشت می خوابید و وسپور نیز آماده خوابیدن شد. وسپور شب به خیری به پادرا گفت و دیگر هیچ چیز نفهمید تا فردا صبح.

وقت رفتن بود. وسایل را جمع کرده بودند و آماده بودند تا از این غار کوچک در دل این کوهستان به یک جای دیگر بروند. فقط وسپور امیدوار بود هر جا که می روند آب نیز در اختیارشان باشد. جدا از مسائل تشنگی، هر دو آنها به شدت بومیداندند! و پرواز را آغاز کردند. لایه نازکی از نور خورشید بر نوک قله های کوه ها می تابید و دم به طلایی میزدند. منظره ی جالبی شده بود. اما اینبار وسپور و پادرا بی خیال نبودند و دائم اطرافشان را با دقت نگاه می کردند.

وقتی بیشتر پیش رفتند در منظره های اطراف تغییراتی دیدند. خوشبختانه دیگر از یکی بیابان خشک و خالی خبری نبود. گه گاه این طرف و آن طرف چند دسته درخت دیده میشد. کوه ها و تپه ها در دل زمین های شنی این اطراف شلخته وار پخش شده بودند. گاهی زمین شکافته شده بود و در دل زمین غار های عجیبی دیده میشد. و البته آب ها و چشمه های جالب! خیال هر دو آنها راحت شده بود. آب و جویبار های کمی از دل کوه ها و تپه ها بیرون می ریخت ولی همان هم غنیمت بود. باز هم جلو تر رفتند و دیدند که همچنان مناظر هم به همین شکل هستند. به نظر جای خوبی برای پنهان شدن بود پس تصمیم گرفتند بهترین جای ممکن را انتخاب کنند.

بعد از کمی پرواز، به یک تپه ی تو خالی شکل رسیدند که مقداری دار و درخت و یک جویبار کوچک در آنجا بود. در حقیقت بسیار جای دنج و راحتی بود و میشد راحت پنهان بود. کسی را ندیده بودند که در آن اطراف زندگی کند. به خاطر همین دو دل بودند که شب را می توانند در کنار نور آتش سپری کنند. شاید نور آتش را بتوان پنهان کرد اما دود آن را چگونه؟

شاید بهتر بود نگرانی در این مورد برای بعد بگذارند. هر دو پایشان دوباره به زمین رسیده بود و وسایل را در گوشه ای انداخته و به اطراف نگاه می کردند. جز صدای بعضی پرندگان و جانوران و البته صدای آرامش بخش جویبار که در آن نزدیکی می گذشت، صدای دیگری شنیده نمیشد. وسپور و پادرا جدا از هم در فاصله ی چندین متری قدم میزدند و به دقت گوش به زنگ بودند. اطراف آنها نسبتاً خالی بود اما تپه و صخره های عجیبی دوباره شروع میشد. هر دو آنها متوجه ی یک چیز شدند و آن این بود اصلاً نباید همدیگر ترک می کردند. حتی اگر هر کدام گم میشدند به سختی می توانستند همدیگر را پیدا کنند چون در این مکان به قدری درز و شکاف وجود داشت که خیلی راحت می توانستند از دیدرس همدیگر خارج شوند.

اولین کاری که باید می کردند آب تنی بود! پادرا هم بازی خوبی بود! هر دو در حوضچه ای در آن نزدیک بسیار به هم آب پاشیدند! پادرا با آن بال های بزرگش حجم زیادی آب به طرف وسپور می ریخت! مدت ها بود آنقدر به آنها خوش

نگذشته بود ولی بعد از چند دقیقه یادشان آمد کجا هستند پس زود سر و صدایشان خاموش شد. بنابراین هر چه سریع تر حمام و آب تنی را تمام کردند و به طرف جایی که وسایلشان را گذاشته بودند برگشتند.

عصر شده بود و خورشید به رنگ طلایی در آمده بود. هر دو زیر سایه ای نشسته بودند و استراحت می کردند تا اینکه وسپور بالاخره مسئله ای که او را آزار می داد را با پادرا در میان گذاشت.

وسپور گفت: پادرا بالاخره آتش روشن کنیم یا نه؟ تمام غذاهایی که ما می خوریم گوشت هستش و منم مثل تو نمی توئم گوشت خام بخورم! تازه سرما رو چی کار کنیم؟! پوست و خز نداریم که خودمون رو گرم کنیم، تو می تونی سرما رو تحمل کنی ولی من نه! تازه فکر کنم امشب ماه تو آسمون نیست که بتونیم از روشنائیش استفاده کنیم! حالا نظر تو چیه؟!

پادرا بلند شد و ایستاد و یکی از بال هایش را باز کرد و با سر به زیر بال اشاره می کرد. وسپور خوب می دانست منظور او چیست. کاملاً مشخص بود پادرا نمیخواهد در این جای غریب دوباره ریسک کند.

وسپور گفت: باشه! قبول! امشب قاراه زیر بال تو شب رو سر کنم!

پادرا به آسمان اشاره کرده و وسپور فهمید که دوباره می خواهد تا قبل از غروب گشتی بزند. وسپور به او گفت که زود برگردد.

تقریباً غروب شده بود و وسپور همچنان منتظر پادرا بود. کمی نگران بود، البته بیشتر نگران خودش تا او! تک و تنها با یک تیر و کمان دست ساز و البته کوچک با یک خنجر قدیمی زیر سایه ی آن صخره نشسته بود و فکر می کرد بالاخره کی پادرا بر می گردد.

یک ساعت دیگر گذشت و خورشید دیگر کاملاً غروب کرده بود و فقط نور ضعیفی در آسمان می تابید. وسپور دیگر واقعاً نگران شده بود. پادرا باید تا الان برگشته بود. امکان نداشت در این تاریکی ظلمات او را تنها بگذارد. حتماً اتفاقی برای او افتاده بود. وسپور به یاد آن شیر سیاه عظیم الجثه افتاد! نکند آن موجود پادرا را گرفته باشد؟!

وسپور با عجله بلند شد و وسایل را جمع کرد تا هر چه سریع تر دنبال او برگردد. هوا داشت تاریک میشد اما چاره ای نبود، نمیتوانست تا صبح صبر کند تا دنبال پادرا برگردد. تیر و کمان را به روی کمرش انداخت و شروع به حرکت کرد ولی واقعاً نمیدانست باید کجا را برگردد. امکان گم شدن خودش نیز وجود داشت.

ضربان قلبش بالا رفته بود و سنگینی وسایل نیز باعث میشد کمی از سرعت خودش کاسته بشود. سعی می کرد بی سر و صدا حرکت کند و دنبال نشانه یا ردی از پادرا بگردد. صدا کردن او بسیار خطرناک بود. بنابراین بهتر بود خودش را در دردرس اضافی گرفتار نکند.

راه ها و تپه ها و صخره های زیادی را پشت سر گذاشت. کاملاً شب شده بود و دیگر چشمش چیزی نمی دید. فایده ای نداشت، باید آتشی روشن می کرد. وقتی نبود، دوباره یکی از رزین ها در آورد و با چوب و یک مقدار پارچه مشعلی با نور آبی روشن کرد. و دوباره راهش را ادامه داد. مجبور بود خطر دیده شدن را به جان بخرد.

بیشتر از دو ساعت گذشته بود و وسپور به نفس نفس زدن افتاده بود. وسپور با خود بلند گفت: آخه تو کجایی پادرا؟! همین که این را گفت حس می کرد کسی او را تماشا می کند. صدای چند تا سنگ ریزه شنید. چه چیزی باعث می شود که سنگ ریزه ها سقوط کنند؟ جانوران، باد یا شاید هم آدم ها.

وسپور دوباره راه افتاد، کم کم داشت به مکان هایی می رسید که صخره هایش سر به فلک کشیده اند. درختان و گیاهان بیشتر شده بودند. خودش را در راهی میدید که هیچ در رویی نداشت و فقط باید ادامه میداد.

همینطور داشت ادامه میداد که ناگهان ایستاد. حس بدی داشت. به اطراف خود نگاهی انداخت و کسی را ندید. ناگهان صدایی از بالا سر او گفت: من اگه جای تو بودم یکم به قلمروی دیگران احترام میزاشتم!

وسپور بالا را نگاه کرد و سایه چند نفر را دید که روی صخره ها ایستاده اند. نور مشعل تا آن بالا نمی رسید و نمیتوانست چهره ی آنها را تشخیص بدهد.

دوباره صدا گفت: چه مشعل جالبی داری! تا حالا آتش آبی ندیده بودم! این دومین چیز جالبی که امروز دیدم!

صدا صدای یک مرد جوان بود و با لحن بسیار تمسخر آمیزی حرف میزد.

وسپور گفت: منو ببخشید سرورم! ولی اگه دوست داری که کسی وارد قلمروی تو نشه پس بهتر نیست که یه ذره به سر و وضع اینجا برسی و چند تا تابلو وصل کنی و روش بنویسی که این جا قلمروی ماست! هر چند نمیدونم چرا تو قلمروی خودتون دزدکی راه میری! چند وقته دارید منو تعقیب می کنید؟!

وسپور ترسیده بود اما مطمئن بود اصلاً عاقلانه نیست ترس خود را جلوی این غریبه ها بروز دهد.

غریبه گفت: خوب پس اونقدر هم کر نیستی! چند ساعتی هست! ولی دیگه بازی بسه! فقط یه بار اینو بهت می گم، خودتو تسلیم کن.

وسپور متوجه تغییر لحن صدای غریبه شد و فهمید شوخی نمیکند. او گفت: جدی میگی؟! چرا باید چنین کاری بکنم؟! اصلا تو کسی هستی؟

غریبه گفت: به تو مربوط نیست ولی من به زودی می فهمم که تو کی هستی، فکر کنم متوجه شدی که ما تعدادمون بیشتر از تو هستش. راستی دلت نمیخواد برای بار آخر با دوستت خداحافظی کنی؟!

وسپور قلبش در سینه فرو ریخت، ولی با این حال به دروغ گفت: دوستم؟! کدوم دوست؟!

غریبه گفت: گفتم بازی رو تمومش کن! دوستت، همون شیردال بزرگ رو میگم. می بینی که خیلی راحت تونستیم دوست گنده تو بگیریم، فکر نکنم گرفتن خودت کاری سختی باشه!

وسپور دیگر صدای ضربان قلبش را داشت می شنید و داشت کم کم عصبانی میشد، با صدای بلندی فریاد زد: حالا فرض کن که من چنین دوستی دارم. اصلا از کجا معلوم که تو دروغ نمیگی؟!

غریبه دستش را دراز کرد و چیزی را برای وسپور انداخت. چیزی که خیلی آرام داشت سقوط می کرد. و وقتی پایین رسید دستش را دراز کرد و آن را قاپید. یک پر بود! یک پر طلایی!

باور نمیکنم! وسپور فریاد زنان این را به غریبه ها گفت. از آنها متنفر بود و اگر بلایی سر پادرا آمده بود...

غریبه گفت: برام مهم نیست چی رو باور می کنی. بگیریش!

وسپور وقت برای فکر کردن نداشت، اصلا معلوم نبود اگر هم خودش را تسلیم کند چه بلایی سر او بیاورند. ترجیح داد فرار کند و خودش پادرا را پیدا کند.

با سرعت شروع به دویدن کرد و متوجه شد غریبه ها نیز از روی صخره ها به دنبال او میدوند. مشعل را به کناری انداخت چون در دل تاریکی شب خیلی راحت تر می توانستند او را پیدا کنند. وسپور در دویدن و بالارفتن خیلی ماهر بود ولی آن غریبه ها بزرگتر بودند و قاعدتا پاهای بزرگتر هم داشتند. باید از دست آنها فرار می کرد. اما متوجه صداهای عجیبی در پشت سرش شد. چیز هایی به طرف او پرتاب می کردند. یک لحظه ی کوتاه وسپور پشت سرش را نگاه کرد و دود های خاکستری شکلی را دید. یک نوع ماده ی عجیب که انگار قصد داشتند با آن او را از پا در آورند.

وسپور سرعتش را بیشتر کرد و سعی می کرد از دست این مواد عجیب جا خالی بدهد. یکی درست به سنگی کنار او

خورد و متوجه یک توده ای پارچه ای شکل شد که دودی از درون آن بلند میشد. از آن کوره راه تنگ بیرون زد و

خودش را دوباره در میان تپه ها و صخره ها پیدا کرد. مسیر را به کلی از دست داده بود و فقط می خواست از دست این

غریبه ها فرار کند. از روی تپه ها میدوید و از زیر صخره ها رد میشد. هنوز او را دنبال می کردند. به نفس نفس زدن افتاده بود. ناگهان پایش به چیزی گیر کرد و محکم به زمین خورد.

این بار صدای زنی را شنید که گفت: آفرین به تو، خیلی تیز و زرنگی. اما زرننگ تر از من نیستی.

وسپور که با صورت به زمین خورده بود برگشت به طرف صدا. سرش گیج می رفت و چشمانش درست نمی دید. آن زن بالای سر او ایستاده بود و چیزی را از کیفش در آورد و به طرف صورت وسپور پرتاب کرد. چشمانش رو به سیاهی رفت و دیگر هیچ چیزی نفهمید. حالا وسپور نیز اسیر شده بود.

...

وسپور هیچ صدایی نمی شنید. چشمانش بسته بود. حتی نمیدانست کجا هست. چشمانش را به زور باز کرد. دمر روی زمین افتاده بود. چشمانش ابتدا تار بود ولی بعد توانست چند تا میله فلزی را تشخیص دهد. بلند شد و نشست. هنوز بدنش کمی درد داشت. به اطراف خود نگاهی انداخت. نیازی به فکر کردن نبود. وسپور توسط آن غریبه ها زندانی شده بود. در یک اتاق بسیار کوچک. البته اتاق که نمیشد گفت. بیشتر یک کنده کاری درب و داغان بود که در دل دیواری ایجاد شده بود. احتمالا این مکان یک نوع غار بود.

بلند شد به طرف میله ها رفت. درست حدس زده بود، البته تقریبا. در دل صخره ای پنهان بود. چون می توانست آسمان را ببیند که کاملا روشن بود. بیرون از زندان چیز زیادی نبود جز چند تا میز و صندلی چوبی.

وسپور با خود فکر کرد که بدشانس ترین آدم دنیاست. پادرا الان کجا بود؟ آیا زنده بود؟ حتی وسپور نمی توانست به مرگ پادرا فکر کند. با آنها چی کار داشتند؟

داد زدن فایده ای نداشت. باید در این فرصت که کسی در آن اطراف نبود راه فراری پیدا می کرد. اما چطور؟ همه وسایل وسپور را نیز از او گرفته بودند. حتی آن گوی ها!

میله ها را کمی تکان داد بلکه یکی از آن ها از جا در بیاید. بی فایده بود. به اطراف زندان نگاه انداخت. هیچی! کاملا گیر افتاده بود. ناگهان صدای پا شنید. صدای پای یک نفر بود. از یکی از راه ها که به زندان ختم میشد سرو کله ی یک نفر پیدا شد. به نظر یک زن بود. جلو آمد و جلوی زندان ایستاد. صورتش را زیاد نمیشد تشخیص داد. لباس او یک شل خاکستری رنگ بود با باشلقی بر سر. چندین زره چرمی به دست ها و شانه هایش وصل بود. یک کمربند و شال که به دور کمرش بود و یک خنجر نسبتا بزرگ. و یک کیف همراه خودش آورد بود. کیف وسپور!

خب بالاخره بیدار شدی! این را آن زن گفت. حالا وسپور صدای او را بیشتر تشخیص میداد. به نظر یک زن نسبتا جوان بود. وسپور نزدیک تر رفت و صورت زن را دید. سن زیادی نداشت و بر روی صورت او یک زخم عمیق به چشم می خورد.

ادامه داد: می دونم تعجب کردی که اینجا چی کار می کنی و اصلا چرا ما دستگیرت کردیم! ولی قبلش باید به ما بگی کی هستی و این دور و اطراف داشتنی چی کار می کردی؟

وسپور گفت: اولاً به تو مربوط نیست که من کی هستم و دوما زود باش بگو شیردال من کجاست.

آن زن جواب داد: بهتره مودب باشی راستی صحبت از شیردال جناب عالی شد! تو مگه نمی دونی داری با جونت بازی می کنی؟!

ناگهان لحن صدای زن تغییر کرد هر چند وسپور دقیقا نمیدانست چرا.

وسپور جواب داد: اون یه موجود وحشی نیست اتفاقا خیلی هم باهوشه و ...

زن حرف او را قطع کرد و گفت: من خودم می دونم شیردال ها چه موجوداتی هستن. منظورم اینکه شیردال موجودی نیست که به هر کسی اجازه بده سوارش بشه. اونا واقعا موجودات عجیبی هستن اونا خوب سوارشون رو میشناسن و خیلی هم قوی هستن. چرا به تو اجازه داده که سوارش بشی؟ در حقیقت تو با این کارت به یه نوعی خودت رو داری تحت تعقیب نشون میدی. تو نمیدونی دیشب چه بدبختی ای کشیدیم تا تونستیم گیرش بندازیم.

وسپور ضربان قلبش بالا رفت. از جملات او سر در نمی آورد ولی جمله آخر او وسپور را هم عصبانی کرده بود و هم ترسانده بود. فریاد زد: برای چی پادرا رو گرفتید اون که به شما ها کاری نداشته، اصلا می خواین با اون چی کار کنید...

دوباره زن حرف او را قطع کرد و گفت: پس اسمش پادرا هست! که این طور! خوب اسم تو چیه و از اون مهم تر، اینا چی هستن؟

دو تا گوی را از کیف وسپور در آورد و به او نشان داد.

وسپور زبانش بند آمده بود. بعد از کمی مکث گفت: من خودم هم نمی دونم اینا چی هستن. که البته زیاد بی راه هم نمیگفت. وسپور دقیقا نمیدانست این گوی ها چی کار می کنند فقط حدس می زد ممکن است قطعه های یک نوع نقشه باشند. ولی نگفت که آنها از وسط باز می شوند.

وسپور امیدوار بود که این زن نفهمد این گوی ها دقیقا چی هستند. ظاهرا او نیز به این دو گوی علاقه مند شده بود و کنجکاوی می کرد. از وسپور پرسید: از کجا پیداشون کردی؟

وسپور دوباره زبانش بند آمد! این بار کاملاً ساکت بود ولی زن با چشمانش داشت او را با دقت نگاه می کرد. در نهایت زن ادامه داد: خوب امروز من تقریباً فهمیدم چه جور آدمی هستی! معلومه ماجراهای جالبی قبلاً داشتی ولی من هنوز هیچی از تو نمی دونم.

وسپور نیز گفت: منم نمی دونم شماها از جون من و شیردالم چی می خواین.

زن جواب داد: وقتی تو زندانی ما باشی فکر کنم این حقو دارم که من فقط سوال بپرسم نه تو. این را گفت، گوی ها را داخل کیف برگرداند و دوباره برگشت و رفت.

وسپور پشت سر او داد زد: منو از اینجا بیارید بیرون! وای به حالتون اگه بلایی سر شیردال من اومده باشه. وقتی این را گفت زن یک مقدار مکث کرد و دوباره به راهش ادامه داد.

وسپور ناامیدانه روی زمین ولو شد و سرش را پایین انداخت. باید هر چه زود تر راه فراری پیدا می کرد تا بلکه بتواند پادرا را پیدا کند و از دست این غریبه ها فرار کند. ولی اصلاً نفهمیده بود منظور این زن چه بود. شیردال ها چرا به هر کسی سواری نمی دهند و دلیل کنجکاوی این زن غریبه نسبت به گوی ها.

چند ساعتی گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. گرسنه اش شده بود و دائم به پادرا فکر میکرد. در اعماق وجود خود حس می کرد او زنده است ولی اینکه در چه حالی هست نمیدانست. در این افکار تیره و تار بود که ناگهان صدای پای چند نفر را شنید. بلند شد و ایستاد و دید پنج شش نفر دارند به طرف او می آیند. همگی مرد بودند به جز یک نفر که همان زنی بود که چند ساعت قبل و سپور را بازجویی کرده بود.

شخصی که بیشتر از همه خودنمایی می کرد و به نظر میرسید رییس آنهاست جلوتر از همه بود. یک مرد کهنسال با زره و پوتین ها رنگ رو رفته. ریش و موهای نسبتاً بلند و فرزند و سریع جلو می آمد. هیچ سلاحی نداشت. بالاخره همه ی جلوی زندان ایستادند و سر تا پای او را تماشا کردند.

وسپور ساکت و آرام ایستاده بود هر چند درونش غوغایی برپا بود و راستش ترسیده بود. هیچ سلاحی نداشت و بلد هم نبود چطور مبارزه کند. یک نفر از آنها جلو آمد و با کلیدش در زندان را باز کرد. سپس همان مرد پیر پایش را درون زندان گذاشت و شروع کرد به صحبت کردن.

دخترم گفته که تو خیلی نگران دوست هستی! من تحسینت می کنم و فکر می کنم ما از همون اول خیلی بد باهات رفتار کردیم و دلم نمی خواد فکر کنی که ما با تو دشمنی داریم. درست نمیگم آنیما؟! آنیما دختر منه.

وسپور ساکت بود و فقط گوش میداد و سعی میکرد فقط به این پیر مرد نگاه کند. اصلاً از لحن و صدای این پیر مرد خوشش نیامده بود. سعی می کرد چرب زمانی کند اما فقط بی روح بودن خودش را نشان میداد. به آنها و به خصوص این پیر مرد نمیتوانست اعتماد کند. نمیخواست که اعتماد کند. آنیما مثل یک مجسمه گوشه ای ایستاده بود و هیچ عکس عملی نشان نمیداد.

پیر مرد ادامه داد: اسم من کُهرَم هستش. من رئیس این جا هستم. این دور و اطراف همیشه زیر نظر داریم. چون اینجا خونه ی ماست. و حالا می رسیم به اینکه تو کی هستی و اینجا چی کار می کنی؟

وسپور ترسیده بود ولی گاهی اوقات نمیتوانست جلوی زبانش را بگیرد! او جواب داد: اول از همه اینکه قرار نیست من اسم خودمو به شما ها بگم. من شما ها را نمیشناسم. من و شیردالم فقط سفر می کنیم، همین. قرار هم نبود تو "خونه شما" بمونیم. در ضمن شیردال من کجاست؟ باهاش چی کار کردید؟ تو داری میگی با من دشمنی نداری ولی رفتارت تا به حال چیز دیگه ای رو نشون داده.

کهرم ساکت و آرام به وسپور خیره شد. سپس به وسپور گفت: خیلی خب می خوای پادرا رو ببینی نه؟ آره دخترم به من گفت که اسمش اینه. دنبال من بیا.

سپس دو مرد به پشت سر وسپور رفتند تا مراقب او باشند و بقیه هم جلوی او حرکت می کردند. وسپور راه افتاد و قلبش شروع به تپیدن کرده بود. در یک راه روی سنگی او را جلو می بردند. تمام آن مناطق جزوی از طبیعت آن منطقه بود و این غریبه ها در هر جایی که توانسته بودند آنجا را تبدیل به جایی برای زندگی کرده بودند. چیز زیادی در آن اطراف به چشم نمیخورد. ولی پیدا کردن راه درست در زیر این صخره های غول پیکر کار سختی بود. این آدم ها جای خوبی را برای مخفی شدن و زندگی کردن انتخاب کرده بودند. هر چند که زیاد ایمن به نظر نمی رسید.

بعد از چند دقیقه راه رفتن وسپور در گوشه و کنار وسایل عجیب و غریبی را دید. چیزی شبیه منجنیق ولی مقداری کوچکتر و کشیده تر. چند نفری را دید که با آن وسایل عجیب و غریب کار می کردند ولی تا چشمشان به وسپور افتاد به او چپ چپ نگاه کردند. وسپور حدس میزد این وسیله ها برای چه کاری هستند و به هیچ وجه از آنها خوشش نیامد. کم کم مسیر باز تر شد و بالاخره به یک اتاقک نسبتاً بزرگی رسیدند که سقف آن نیز فرو ریخته بود و میشد آسمان را دید. عصر بود و وسپور دلش می خواست هر چه زود تر دوباره به بیرون برگردد. و پادرا آنجا بود، درست وسط سالن اما به غل و زنجیر کشیده شده بود. گردن و پاها و چنگال هایش را با زنجیر هایی بسته بودند. و هیچ حرکتی نمیکرد. وسپور تا این صحنه را دید شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت: نه! با پادرا چی کار کردید؟

ناگهان شخصی در گوشه ای از سالن گفت: نگران نباش بچه جان! اون فقط بیهوشه!

کهرم گفت: این هم پسر منه، تینوش. تینوش دیشب خیلی کمک کرد که بتونیم این شیردال را بگیریم.

وسپور عصبانی بود و با لحن رضایت بخش کهرم عصبانی تر هم شد. او گفت: بهتره دعا کنید که همینطور بیهوش باشه و گرنه وقتی که بیدار بشه ...

کهرم حرف او را قطع کرد و گفت: خیلی خب! حالا که اون رو دیدی و میبینی که سالمه. حالا باید جواب سوال های منو بدی.

وسپور در جواب گفت: تو به این میگی سالم؟

تینوش جواب داد: آره پسر جان من به این میگم سالم! دیشب نزدیک بود چند نفر از ماها جونمون رو از دست بدیم. بعضی هامون هم زخمی شدیم!

و وسپور که دلش خنک شده بود گفت: حقتونه!

تینوش پوزخندی رو گوشه ی لبانش بود اما او نیز مثل خواهرش دوباره ساکت و آرام شد.

کهرم گفت: خب؟ من منتظرم!

وسپور گفت: من هیچی بهتون نمیگم. خیلی خوب فهمیدم تو چه جور آدمی هستی، تو یه دیو هستی! تو و همه کسانی که اینجا هستن!

بعد از این حرف سکوتی برقرار شد. بعد از چند لحظه کهرم گفت: نه پسر جان! من دیو نیستم! تو هیچی از من نمی دونی! من تلاشمو کردم حالا نوبت تو که تلاشتو بکنی!

با سرش اشاره به دو نفر کرد و آن دو نفر سریع شمشیرشان را بیرون کشیدند و به طرف پادرا رفتند. وسپور یک آن فهمید که آن دو قصد دارند چی کار کنند. فریاد زد: صبر کنید! دارید چی کار میکنید؟

کهرم گفت: کاملاً مشخصه که جون این شیردال خیلی برات مهمه. نقطه ضعف خوبی دستم دادی! جواب سوال های منو بده تا آسیمی نبینه!

وسپور با کینه و نفرت زیاد به او نگاه کرد. او گفت: چی می خوای بدونی؟

کهرم گفت: اول از همه بگو اسمت چیه و این اطراف داشتی چی کار میکردی؟

وسپور که دیگر میدانست این دفعه دیگر چاره ای ندارد جواب داد: اسم من وسپور هستش. این اطراف هم اتفاقی پیدا کردیم و قرار هم نبود که اینجا بمونیم.

وسپور می خواست بیشتر جواب بدهد اما احساس میکرد بهتر از تا جایی که می تواند از دادن اطلاعات زیادی به این مرد خودداری کند. خودش هم نمیدانست چرا چنین حسی دارد ولی حس می کرد این مرد قصد دارد از هر چیزی علیه او استفاده کند.

کهرم گفت: داشتید کجا میرفتید؟

وسپور شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هر جا که بشه چند روزی اونجا استراحت کرد.

کهرم گفت: که این طور! پدر و مادرت کجا هستن؟ تو تنهایی سفر میکنی؟

وسپور سرش را پایین انداخت و گفت: یادم نمیاد پدر و مادرم کی بودند. من چند ساله که با این شیردال زندگی میکنم.

کهرم خیلی موشکافانه به وسپور نگاه میکرد. کاملاً مشخص بود که گذشته وسپور باید برای او جالب باشد اما فعلاً می خواست سوال های مهمتری بپرسد.

کهرم ادامه داد: خیلی خب حالا می رسم به اون گوی ها. آنیما گوی ها را از کیف وسپور در آورد و به پدرش داد.

وسپور گفت: ببین! من دقیقاً نمی دونم اینا چی هستن...

وسپور میخواست قضیه گوی ها را کامل برای کهرم توضیح بدهد ولی به طور ناگهانی تصمیمش عوض شد. هر چند که دیگر مهم نبود چرا که کهرم خودش به این موضوع سریع پی برد. یکی از گوی ها از وسط باز شده بود و داشت با دقت به آن گوی شیشه ای کوچک نگاه میکرد.

کهرم گفت: خب! به نظرت اینا چی هستند و چی کار می کنند؟ اصلاً این ها رو از کجا پیدا کردی؟

وسپور گفت: ببین من نمیدونم اینا چی هستند. واقعاً نمیدونم. یکی از گوی ها رو چند روز پیش از یه شهر دور افتاده ی عجیب پیدا کردم. تو یه مقبره بود. شهر کاملاً خالی از سکنه بود.

کهرم ساکت و آرام در حال گوش دادن بود و صورت او هیچ نوع احساساتی را بروز نمیداد.

گوی دوم هم خیلی وقت پیش تو یه جور دزدی پیدا کردم. قرار بود چیز دیگه ای رو بدزدم... یکم طلا... ولی ... اتفاقی اینو دزدیدم.

کهرم به فکر فرو رفته بود. ماجرای دوم زیاد او را جذب نکرده بود. با طرز حرف زدن وسپور حدس میزد که ظاهراً ماجرای دزدی او واقعاً چیز جالبی نبوده است. در عوض ماجرای اول بیشتر نظرش را جلب کرده بود.

کهرم گفت: جالبه. واقعاً اتفاقی اینا رو پیدا کردی؟ انتظار داری حرفتو باور کنم؟!

وسپور با دلخوری جواب داد: بله اتفاقی. خب حالا همه چی رو فهمیدی. بزار ما بریم!

کهرم گفت: اوه نه! خیلی چیز هاست که من هنوز نمی دونم. ببریش!

کهرم به افراد دستور داد تا دوباره وسپور را به زندان ببرند. وسپور با خشم به کهرم و همه ی کسانی که آنجا بودند نگاه کرد. آنیما و تینوش هنوز مثل یک مجسمه ایستاده بودند. وسپور نتوانست برای یک بار دیگر به پادرا نگاهی بیندازد.

وسپور را دوباره در زندانش انداختند. درونش غوغایی بود. از شدت عصبانیت و ناراحتی در همان زندان دائم قدم میزد. هیچ امیدی به فرار نبود. به طرز مسخره ای توسط این آدم دیوانه گیر افتاده بود. چرا چنین اتفاقی افتاد؟ اصلا این مرد به این گوی ها چی کار داشت؟ شاید او چیزی میدانست که وسپور از آن خبر نداشت. صحنه ی دیدن پادرا با آن وضعیت از سر وسپور بیرون نمی رفت. اصلا طاقت نداشت و نمیتوانست به این موضوع فکر کند.

وسپور به خودش آمده بود و دید روی زمین نشسته است. شب شده بود و هیچ صدایی نمی آمد. خیلی خسته بود و ترجیح میداد نخوابد. ولی چشمانش سنگین بود. بالاخره کم کم به خواب عمیقی فرو رفت و در کابوس های خود غرق شد. صحنه هایی ترسناک در ذهنش شکل می گرفت و بار ها بار ها بیدار شد. حتی چندبار فکر کرد این کابوس ها واقعا اتفاق افتاده اند.

با تکانی از خواب پرید. عرق کرده بود و گلویش خشک بود. صبح شده بود و دوباره همه جا را سکوت فرا گرفته بود. کمی بعد صدای پا آمد. وسپور آنقدر بی رمق بود که حتی سعی نکرد خودش را جمع و جور کند و به صاحب صدای پا نگاهی بیندازد.

صدا گفت: بیدار شدی؟

وسپور صدای او را شناخت. صدای آنیما بود. برگشت با عصبانیت به او نگاه کرد.

وسپور گفت: این دفعه دیگه از جون من چی میخوانی؟

آنیم با لحن آرامی گفت: برات آب و غذا آوردم. مطمئنم خیلی گرسنه ای.

وسپور گفت: من از شما ها هیچ غذایی نمیخوام.

آنیم دوباره ساکت بود. بدون هیچ حرفی روی زمین در آن طرف میله های زندان نشست. ظرف غذا را در کنارش گذاشت و گفت: بهت حق میدم عصبانی باشی ولی درک نمیکنی چرا پدر من چنین کاری میکنه. پدر من رفتارش زیاد خوب نیست ولی چاره ای نداره. اون خیلی چیز ها دیده و کشیده. خیلی از مردم الان این طوری هستن. مثل من و تو.

وسپور ساکت بود و هیچ حرفی نزد. هنوز عصبانی و وحشت زده بود ولی حس میکرد اگر حرفی از دهنش بپرد ممکن است چیزی را لو بدهد.

آنیما ادامه داد: تو هنوز خیلی کوچیکی و با سن و سالی که داری فکر نکنم بدونی که الان بیشتر از صد ساله که سرزمین ما این طوری شده. جنگی که این سرزمین رو به ویرانی کشوند هنوز هم خیلی ها هستن که دلیشو نمیدونن. فقط یه مشت شایعه س که سالهاست دهان به دهان میچرخه.

پدر من یه چیزایی رو میدونه ولی به هیچکس حتی به من و تینوش هم نمیگه. اون واقعا فکر می کنه بعد از این هم سال شاید راهی باشه که بشه یه زندگی جدید رو شروع کرد. شاید بشه مقصر اصلی تمام این ماجرا ها رو پیدا کرد.

وسپور گفت: اینو دیگه هر کسی میدونه که این سرزمین مثلا قدیم نیست، هر چند من حتی اسم خیلی از جاهای این سرزمینو نمی دونم و حتی نمی دونم قبلا چه شکلی بوده. من جاهای زیادی رو دیدم که خرابه بود. جاهای زیادی بودم که آدم ها به دور از دنیا دارن زندگی خودشون رو میکنن. ولی اینو باور نمی کنم که پدر شما چیز هایی راجع به جنگ و این حرف ها بدونه.

آنیما گفت: من برای حرف هام چیزی برای اثبات ندارم اما... (آنیما به اطرافش نگاهی انداخت تا مطمئن بشود که کسی نیست) اما اون دو تا گوی عجیبی که تو پیدا کردی و از اون عجیب تر دوستی تو با اون شیردال اصلا چیز اتفاقی نیست. قبلا هم گفتم که شیردال ها به هر کسی اجازه نمیدن که سوارشون بشن. اصلا تو چطوری با این شیردال آشنا شدی؟!  
وسپور گفت: شما هم مثل پدرت هستی درست نمیگم؟ داری یواشکی از من سوال می پرسی که بعدش هر چی از من شنیدی بری به اون بگی!

آنیما گفت: نه من قصد چنین کاری رو ندارم، میخوای باور کنی یا نه ولی من میخوام تو رو از اینجا فراری بدم.  
وسپور یک لحظه متوجه نشد که منظور آنیما چیست. و تعجب کرده بود که چرا باید چنین حرفی بزند و چرا باید ناگهان کسی او رو گیر انداخته بود دوباره از زندان آزاد کند. وسپور نگاهی به آنیما انداخت. همان شخصیت بود با همان ظاهری که قبلا او را دیده بود. اما این بار صورت او بیشتر نمایان بود و در حال حاضر نمیتوانست حدس بزند می تواند به این زن جوان اعتماد کند یا نه.

وسپور گفت: بهت اعتماد ندارم، بعدش برای چی میخوای چنین کاری بکنی؟

آنیما در پاسخ گفت: فقط من نه و تینوش هم قراره به من یا بهتره بگم به ما کمک کنه. و در جوابت باید بگم که من به پدرم یعنی ما به پدرم زیاد اعتماد نداریم. پدر ما سالهاست که زیاد با ما حرف نزده و با کارهای که دیروز کرد ما اصلا

نمیدونیم قراره دوباره چیکار بکنه. من فکر می کنم تو و دوستت شیردال شانس بهتری دارید تا دوباره یه آینده بهتری بسازید.

وسپور کاملاً خشکش زده بود. اصلاً نمیدانست باید چه حرفی بزند و چه تصمیمی بگیرد.

وسپور گفت: هنوز هم میگم باور نمیکنم که چنین کاری می خواد بکنی. حالا فرض کن این کار هم کردی من بدون پادرا هیچ جا نمیرم. لابد انتظار نداری که تو و تینوش با من سوار پادرا بشی و با هم فرار کنیم؟!

آنیما جواب داد: نه! اون شیردال به کسی به غیر از تو اجازه نمیده سوارش بشی. ولی گوش کن دیگه وقت زیادی نداریم. من و تینوش همین امشب تو و اون شیردال رو آزاد می کنیم. این اطراف بعضی از دیده بان های ما چیز های عجیبی دیدند. من نمیدونم اون بیرون چه خبره ولی اوضاع نگران کننده س. با این حال نگرانی در مورد این موضوع رو برای بعد میزاریم. امشب خیلی ها اینجا نیستند از جمله پدر من. پس فرصت خوبی داریم. من وسایل تو رو موقعی که آزادت کردم برات میارم. و بعدش هم من و تینوش هم از اینجا فرار می کنیم. فرسنگ ها از اینجا دور تر به سمت شمال یه کوه نسبتاً بلنده که بالای اون یه منطقه باستانی هست. در حقیقت یه جور برج دیده بانی اما الان دیگه تقریباً تخریب شده. ما اون جا همدیگه رو میبینیم.

وسپور گفت: میشه پرسم چطوری میخوای خودتو بالای کوه برسونی؟! اصلاً چرا اونجا؟!

آنیما جواب داد: اطراف این منطقه خیلی شبیه همه. خیلی راحت میشه همدیگر رو گم کرد. اونجای جای مشخصیه. در ضمن نگران ما نباش! ما راحت می تونیم خودمون رو برسونیم. البته اگه اتفاق خاصی نیفته. من دیگه دارم میرم بهتره آماده باشی. راستی این هم غذا!

آنیما در زندان را باز کرد و ظرف غذا را به وسپور داد و بدون معطلی بیرون رفت. وسپور ترسیده بود، به دلایل مختلف. آنیما درست توضیح نداد که چرا میخواهد چنین کاری بکند و از کجا معلوم او چه نقشه ای در سرش دارد. اگر گیر می افتادند چه؟ وسپور با خود فکر کرد شاید بهتر است بعد از اینکه او و پادرا را فراری دادند به آن برج دیده بانی نرود. صدایی درون او گفت: خیانت؟! و بعد با خودش گفت اگر به خاطر این دو نبود او اصلاً اینجا گرفتار نشده بود.

سعی کرد غذایی بخورد اما چیزی از گلوی او پایین نمی رفت. تا به حال در چنین اوضاعی گرفتار نشده بود. حتی به نظرش ماجرای چند روز پیش روی آن پل خیلی بهتر از این وضعیت بود!

کم کم ساعات بعد از ظهر هم گذشتند و عصر فرا رسید. وسپور همچنان منتظر علامتی بود که ناگهان سر و صدا هایی شنید. بلند شد و ایستاد و گوش داد. بیشتر شبیه صدای داد و فریاد بود. مگر آنیما نگفته بود که امروز عده ی زیادی در این اطراف نیستند؟ ناگهان دید که آنیما با سرعت در حال دویدن به طرف اوست و کیف وسپور نیز در دستش است.

آنیما نفس نفس میزد و تره ای از موهایش از باشلقش بیرون زده بود و صورتش به جای اینکه خالی از احساسات باشد ترسناک شده بود.

وسپور گفت: چی شده؟

آنیما گفت: بهمون حمله شده. و فوراً در زندان را باز کرد و بازوی وسپور را گرفت و دنبال خود کشید. در همان حال کیف وسپور را نیز پس داد و ادامه داد: بیا همه وسایلت هست، گوی ها و یه کم غذا هم که برات گذاشتم. باید همین الان فرار کنی!

وسپور گفت: بازو مو ول کن! کی حمله کرده؟!

وسپور با یک حرکت سریع بازویش را از دست آنیما آزاد کرد.

آنیما سریع برگشت و گفت: من نمیدونم فقط موجوداتی رو دیدم که سیاهی تمام وجودشون رو پر کرده بود. شبیه آدم ها بودند ولی...

گوش کن، یادت نره که بهت چی گفتم وقتی فرار کردی تا میتونی از اینجا دور شو. سرعت اون شیردال خیلی زیاده پس فکر کنم خیلی زود به اون برج برسی ولی باید چند روزی صبر کنی تا ما هم برسیم.

دوباره آنیما بازوی وسپور را گرفت ولی بسیار محکم تر و با سرعت تمام می دویدند تا خودشان را به پادرا برسانند. صدای زد و خورد شنیده میشد و وسپور حدس میزد مستقیم دارند به سمت خطر میروند.

بالاخره رسیدند به جایی که پادرا را زندانی کرده بودند. سه چیز سریعاً توجه وسپور را جلب کرد. پادرا بیدار شده بود و با قدرت زیادی سعی داشت غل و زنجیر ها را از جا بکند. تینوش جلوی او ایستاده بود و پشتش به پادرا بود و در هر دستش یک شمشیر گرفته بود و آماده حمله کردن بود. و در نهایت سه موجود عجیب که جلوی تینوش و پادرا بودند و آماده حمله کردن بودند.

سه موجود قد بلند و سیاه که هیتی آدم وار داشتند. سرتاسر بدن آنها پر از زره های سنگین و ترسناک بود و شمشیر هایی به بزرگی قد یک انسان بالغ. چهره ای نداشتند و صورت آنها انگار در هاله ای از دود سیاه رنگ عجیبی پنهان شده بود و از تمام زره هایشان بخار سیاه رنگی بلند میشد.

وحشت تمام وجود وسپور را پر کرد. به طرز عجیبی این سه مبارز تاریک او را یاد آن موجود غول پیکری که چند روز پیش دیده بود می انداخت. وسپور سر جای خودش خشکش زده بود که آنیما با سرعتی باورنکردنی شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و با فریاد بلندی از پشت به آن سه مبارز تاریک حمله ور شد و مبارزه آغاز شد. دو نفر به سه نفر،

آنیما و تینوش بسیار جنگجوهای ماهر و ورزیده ای بودند ولی تنها کاری که فعلا می توانستند بکنند خریدن زمان برای وسپور بود. وسپور با چشمان گشاد به این میدان نبرد نگاه میکرد. وسپور چاره ای نداشت، باید خودش را به پادرا می رساند ولی چطوری؟

مبارزه داشت شدید تر میشد و سه مبارز تاریک بدون ذره ای از خستگی همچنان ضربات محکمی را به شمشیرهای برادر و خواهر جوان وارد میکردند. ناگهان در آن گیر و دار آنیما فریاد زد: وسپور!

منظور آنیما کاملا مشخص بود، یعنی زود باش سوار پادرا شو و از اینجا برو. اما ناگهان توجه یک از آن سه مبارز به وسپور جلب شد و به طرف او دوید. وسپور پا به فرار گذاشت ولی سعی کرد راهش را به طرف پادرا باز کند. آنیما نیز متوجه شده بود که جان وسپور در خطر است بنابراین او نیز به سرعت به دنبال وسپور و آن مبارزی که در تعقیب وسپور بود دوید. وسپور به پادرا رسید اما او همچنان در غل و زنجیر بود هر چند که توانسته بود تا حدی زنجیرها را شل کند. سایه مبارز سیاه از پشت سر به وسپور و پادرا نزدیک تر میشد ولی بالاخره آنیما با یک پرش بلند خودش را به او رساند و شمشیرش را در بدن آن موجود خبیث فرو آورد. بالاخره به زمین افتاد و صدای وحشتناکی از خود بروز داد اما به نظر نمیرسید هنوز مرده باشد. آنیما توانسته بود زمان اندکی بخرد پس فوراً دست به کار شد و چندین بار محکم با دسته شمشیرش به زنجیرهای پادرا ضربه زد تا در نهایت پادرا آزاد شد.

پادرا خیلی عصبانی بود و دلش میخواست به آنیما و تینوش حمله کند ولی الان فرار کردن با وسپور بهترین انتخاب بود. پادرا بر سر آنیما فریاد بلندی کشید و آنیما دو قدم عقب پرید. ولی بعد آنیما به وسپور گفت: پس معطل چی هستی؟!

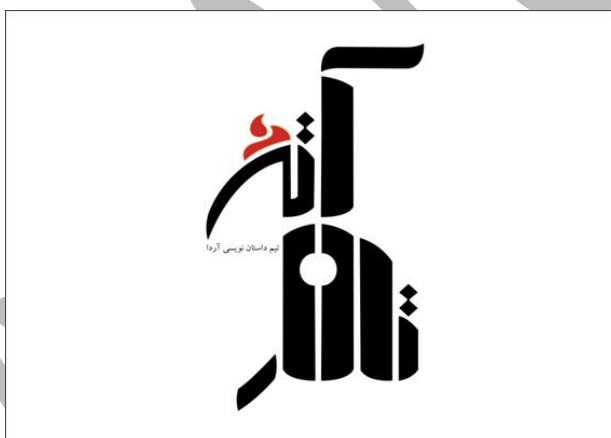
وسپور سریع سوار پادرا شد و دوباره نگاهی به آنیما و تینوش که هنوز داشتند مبارزه میکردند انداخت. پادرا بال هایش را باز کرد و به سرعت از دهانه ی سقف بیرون رفت و با سرعت زیاد شروع کرد به مقصدی نا مشخص پرواز کردن. وسپور و پادرا باورشان نمیشد آزاد شده اند. وسپور میدانست که مدیون آنیما و تینوش است هر چند هنوز نمیدانست چرا آنیما به او کمک کرد. وسپور پیش خودش فکر میکرد آیا باید حتما لطف این دو را جبران کند؟ آیا باید با این برادر و خواهر همسفر بشود؟ نگاهی به پادرا انداخت که فقط به جلو داشت نگاه میکرد. احتمالا پادرا از این موضوع استقبال نمی کرد. در حقیقت شاید همین چند دقیقه پیش حساب آن دو را رسیده بود. هر چند الان نیز معلوم نبود که آن دو در چه وضعیتی هستند.

ادامه دارد...

نویسنده: FILI

ویراستار پی دی اف: Nienor Niniel

ارائه ای از تالار آتش: تیم داستان نویسی وبگاه آردا



کلیه ی حقوق این اثر متعلق به وبگاه آردا می باشد.

[www.Ardair.com](http://www.Ardair.com)